

دختر برف ها

نویسنده: پریسا فوجی

parisafouji@gmail.com



رمان کوتاه

«دختر برف ها»

نویسنده: پریسا فوجی

با دست های کوچکش عروسک های پارچه ای اش را مرتب می کرد.

اسباب بازی هایش داخل اتاق ولو بود. از یک قرقه خالی به جای سمور استفاده

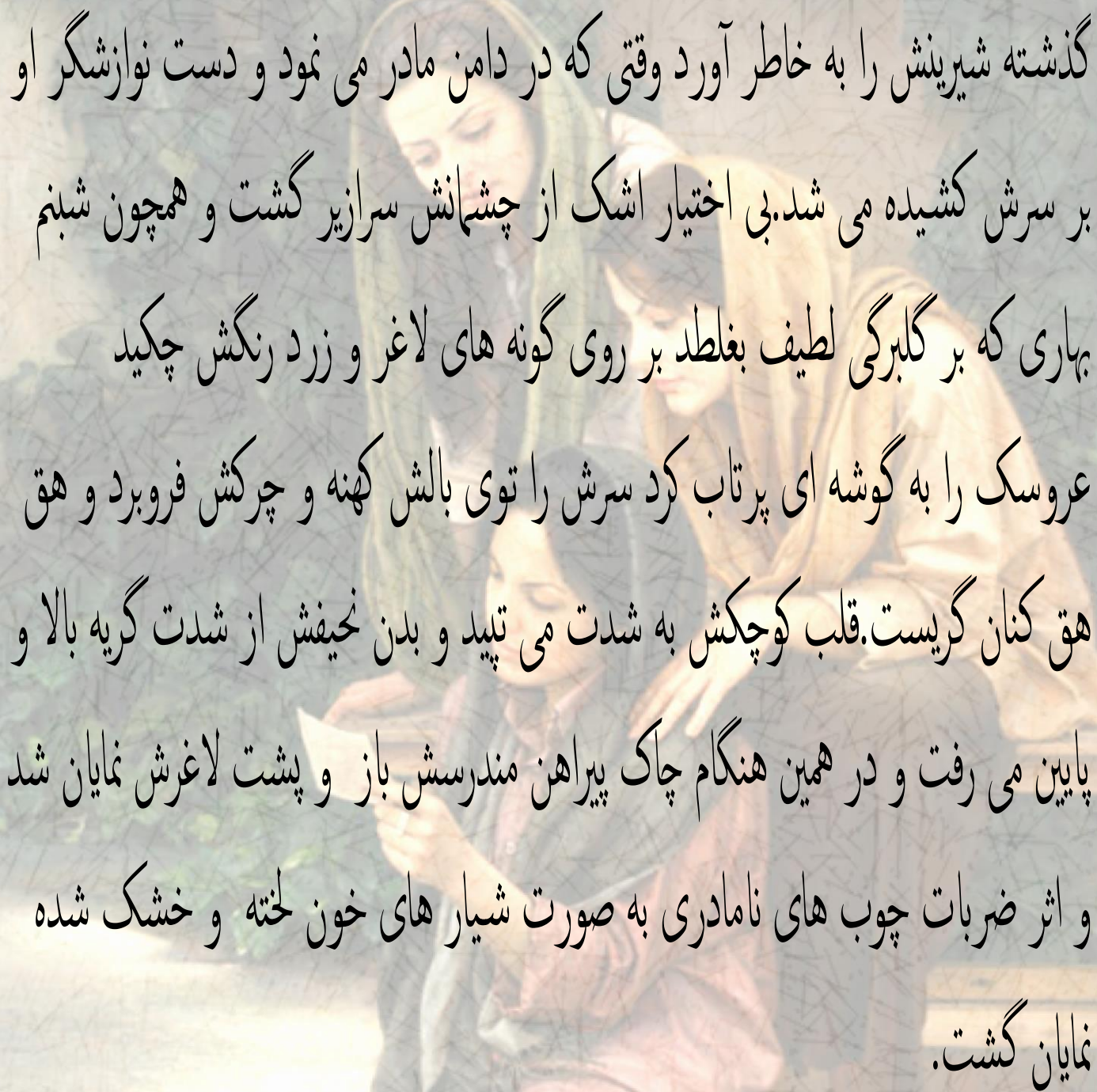
می کرد و یک گلوله سرخ رنگ را هم قوری قرار داده و روی آن گذاشته بود.

عروسک های پارچه ای اش یادگار مادرش بود؛ او مرد و تنها خاطره اش را با چند

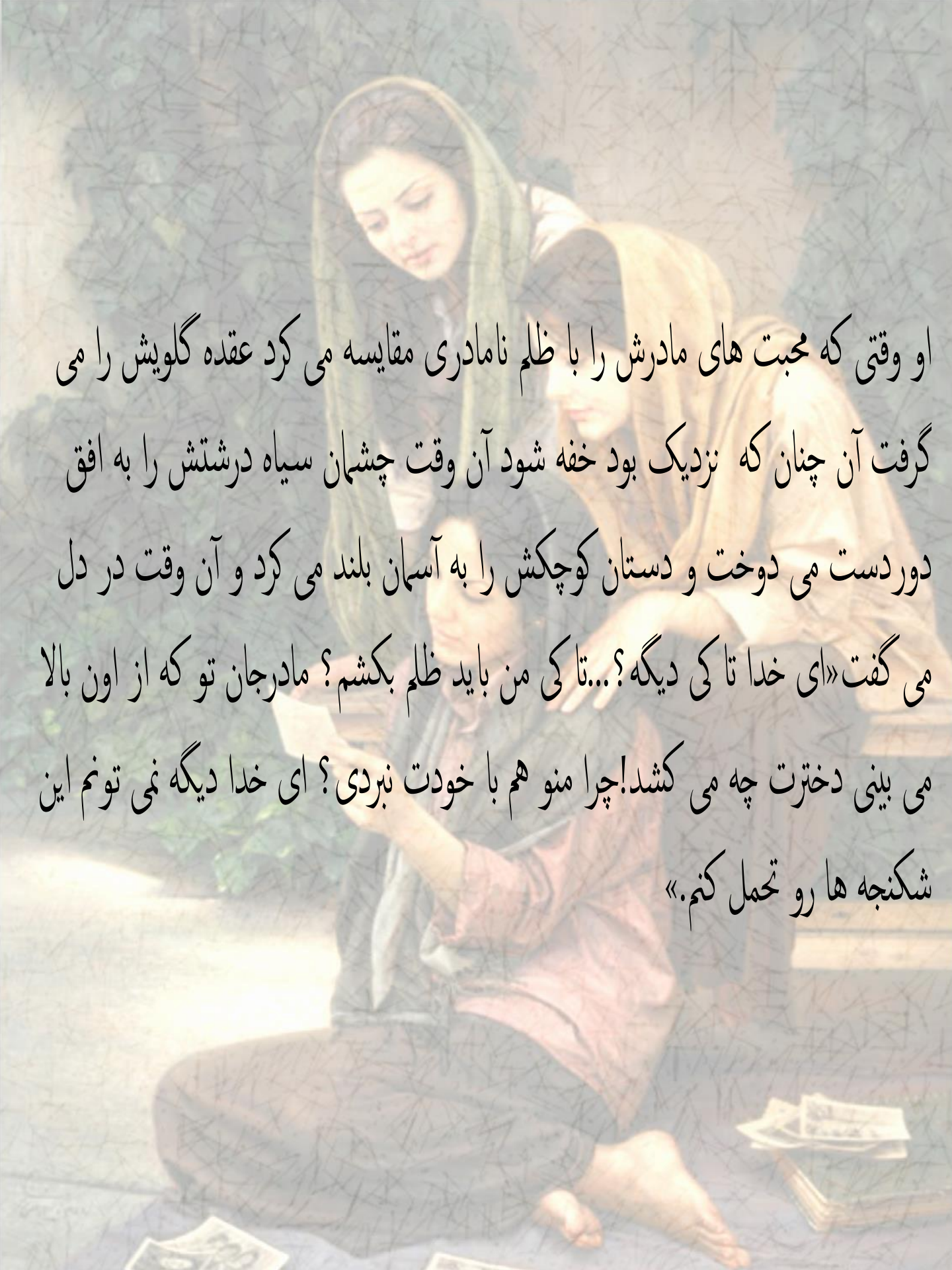
عروسک پارچه ای در خاطره دختر کوچکش زنده نگه می داشت. او مرد و فرزند

عزیزش را زیر دست نامادری تنها گذاشت وقتی که عروسک بزرگش را برداشت

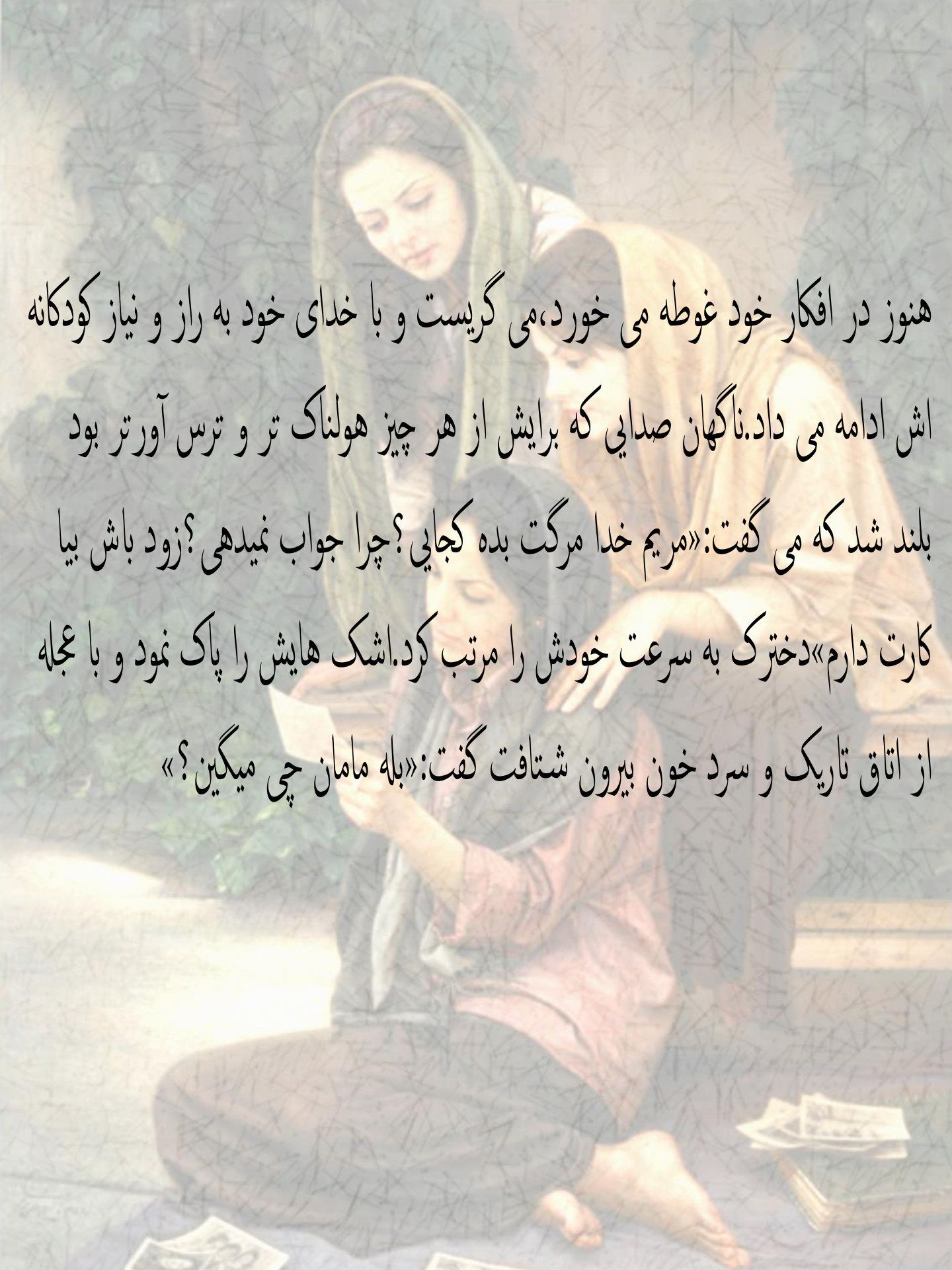
گویی عکس مادرش را در دست دارد. به فکر فرو رفت.

A woman wearing a green headscarf and a pinkish-brown long-sleeved top is sitting on a blue patterned rug. She is holding an open book and looking down at it. The background is a soft-focus indoor setting with a window and some papers scattered on the floor.

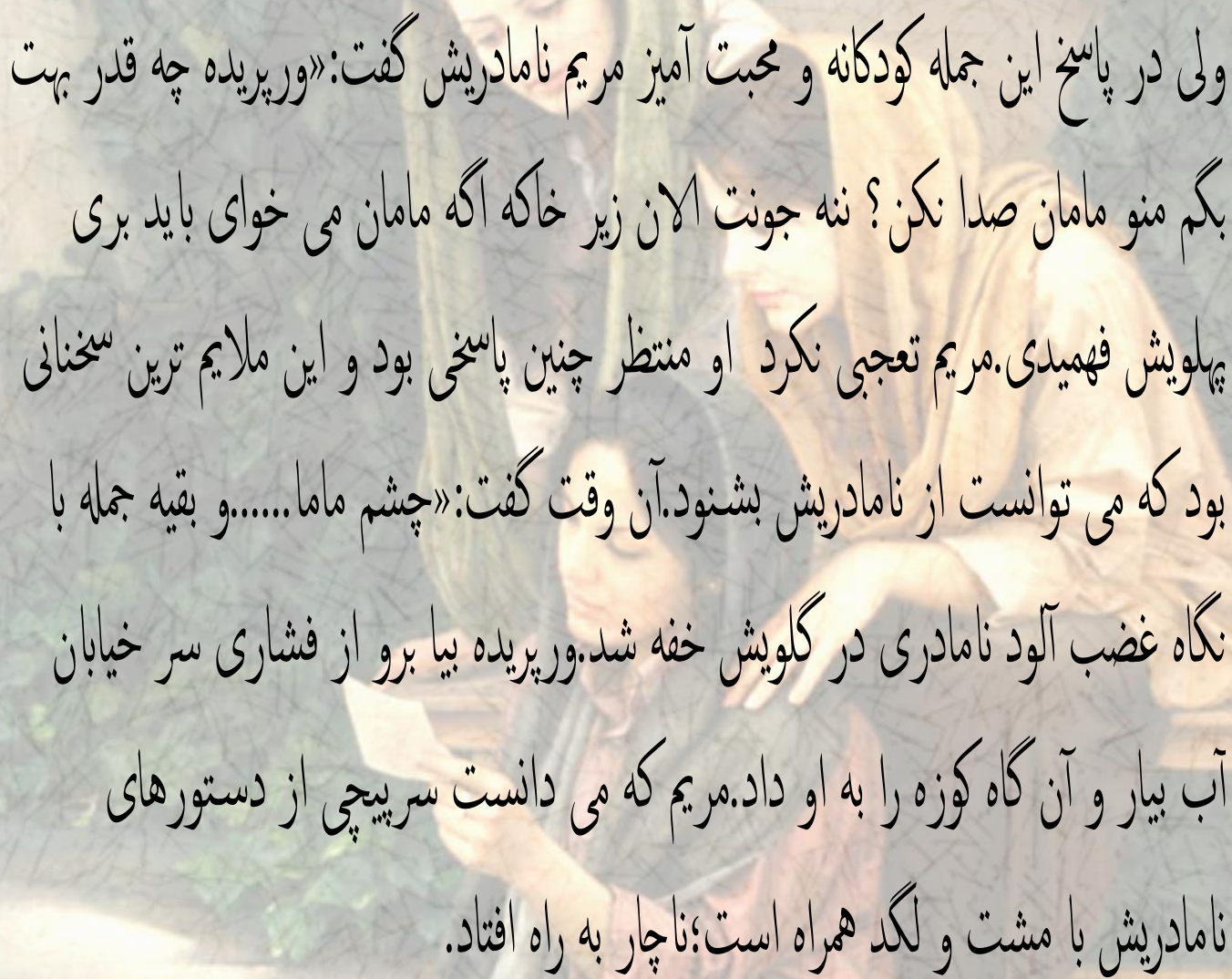
گذشته شیرینش را به خاطر آورد وقتی که در دامن مادر می نمود و دست نوازشگر او
بر سرش کشیده می شد. بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر گشت و همچون شبم
بهاری که بر گلبرگی لطیف بغلطان بر روی گونه های لاغر و زرد رنگش چکید
عروسک را به گوشه ای پرتاب کرد سرش را توی بالش کهنه و چرخش فروبرد و هق
هق کنان گریست. قلب کوچکش به شدت می تپید و بدن نحیفش از شدت گریه بالا و
پایین می رفت و در همین هنگام چاک پیراهن مندرسش باز و پشت لاغرش نمایان شد
و اثر ضربات چوب های نامادری به صورت شیارهای خون لخته و خشک شده
نمایان گشت.

A photograph of two women sitting on the floor, looking at papers. The woman on the left is wearing a green headscarf and a dark top. The woman on the right is wearing a brown headscarf and a brown top. They are both looking down at papers on the floor. The background is a plain wall.

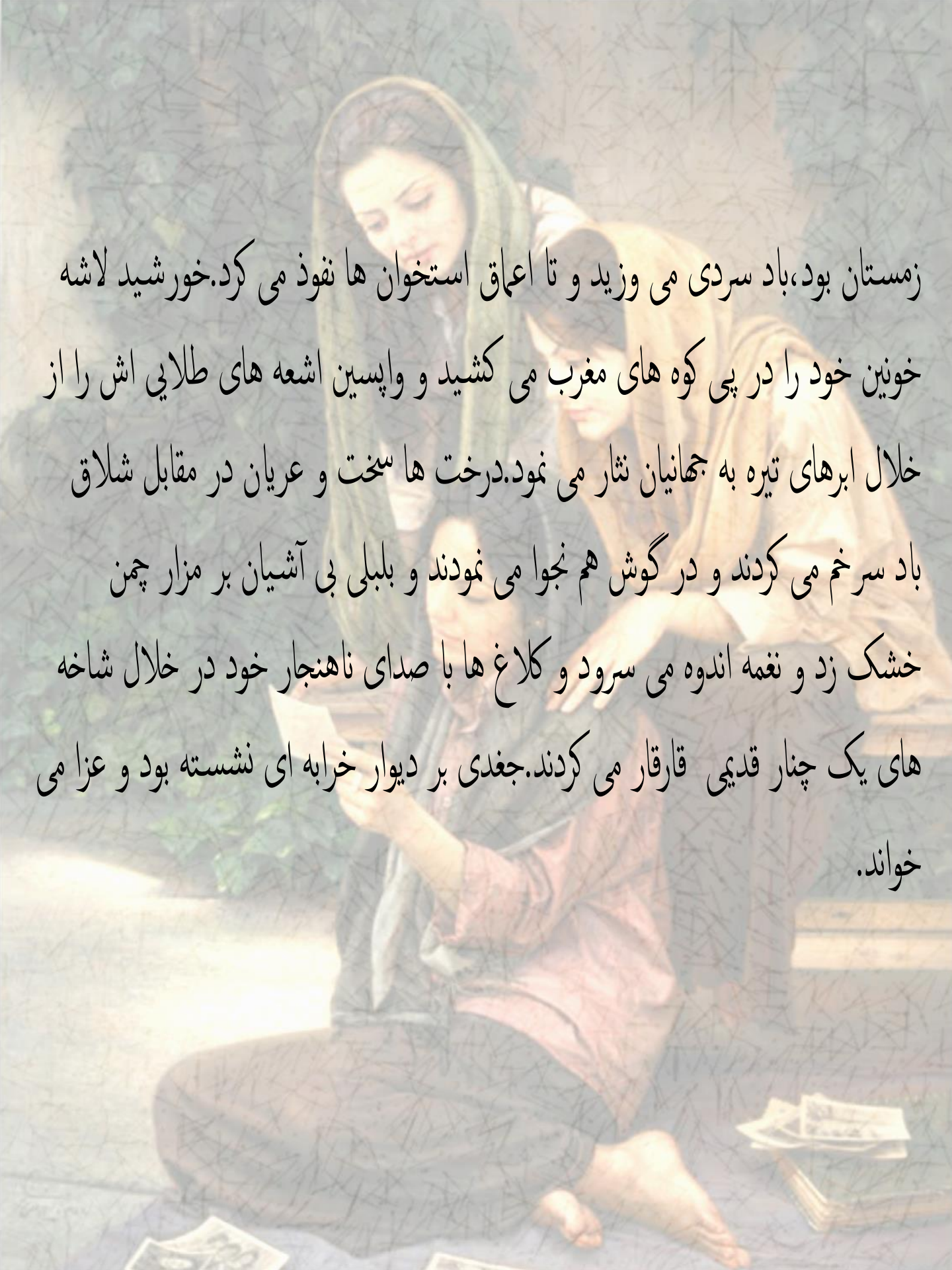
او وقتی که محبت های مادرش را با ظلم نامادری مقایسه می کرد عقده گلویش را می گرفت آن چنان که نزدیک بود خفه شود آن وقت چشمان سیاه درشتش را به افق دور دست می دوخت و دستان کوچکش را به آسمان بلند می کرد و آن وقت در دل می گفت «ای خدا تا کی دیگه؟... تا کی من باید ظلم بکشم؟ مادر جان تو که از اون بالا می بینی دخترت چه می کشد! چرا منو هم با خودت نبردی؟ ای خدا دیگه نمی تو نم این شکنجه ها رو تحمل کنم.»



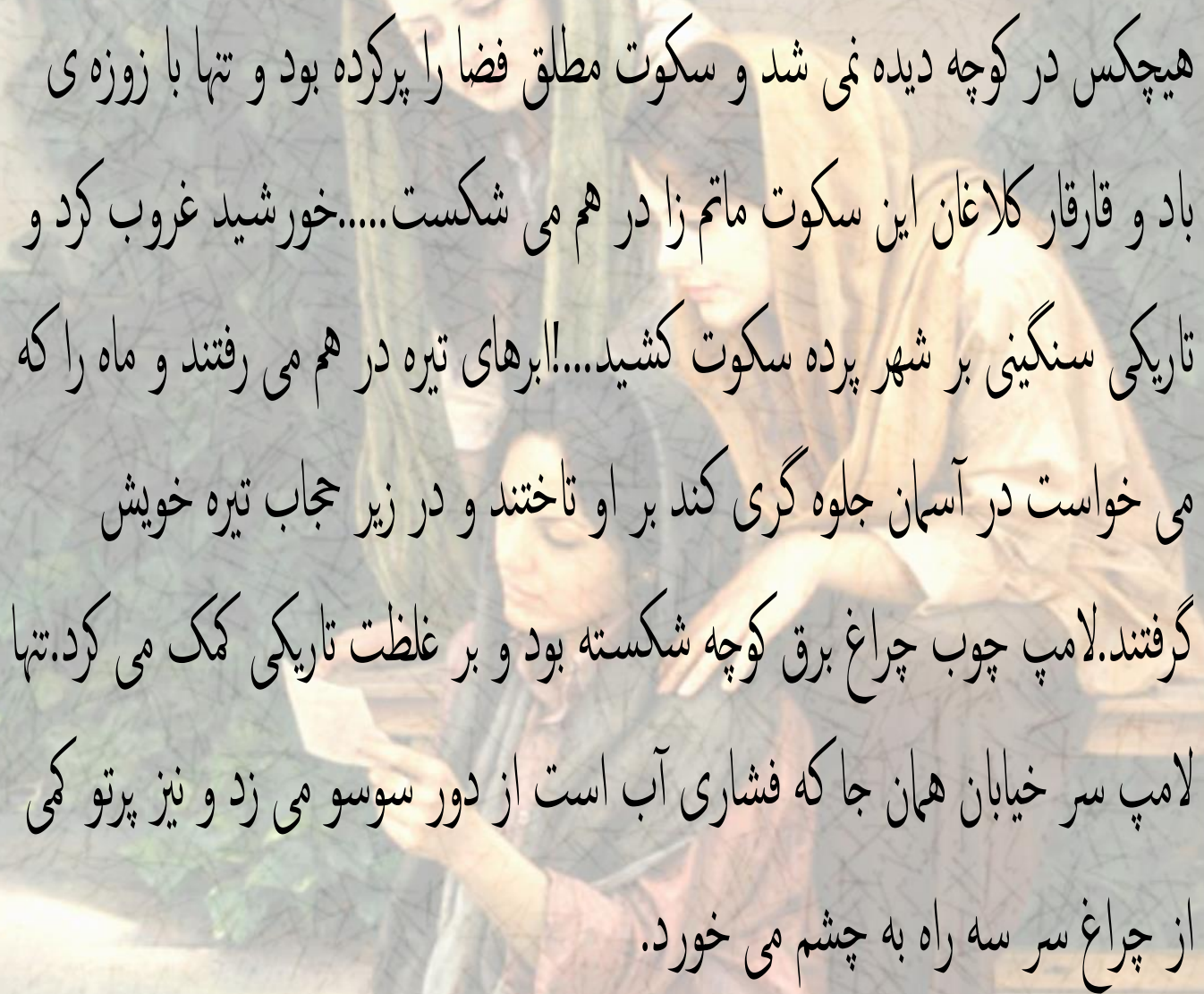
هنوز در افکار خود غوطه می خورد، می گریست و با خدای خود به راز و نیاز کودکانه
اش ادامه می داد. ناگهان صدایی که برایش از هر چیز هولناک تر و ترس آورتر بود
بلند شد که می گفت: «مریم خدا مرگت بده کجایی؟ چرا جواب نمیدهی؟ زود باش بیا
کارت دارم» دخترک به سرعت خودش را مرتب کرد. اشک هایش را پاک نمود و با عجله
از اتاق تاریک و سرد خون بیرون شتافت گفت: «بله مامان چی میگین؟»

A woman wearing a green headscarf and a light-colored top is sitting on the floor. She is looking down at a piece of paper she is holding in her hands. There are other papers scattered on the floor around her. The background is a plain, light-colored wall.

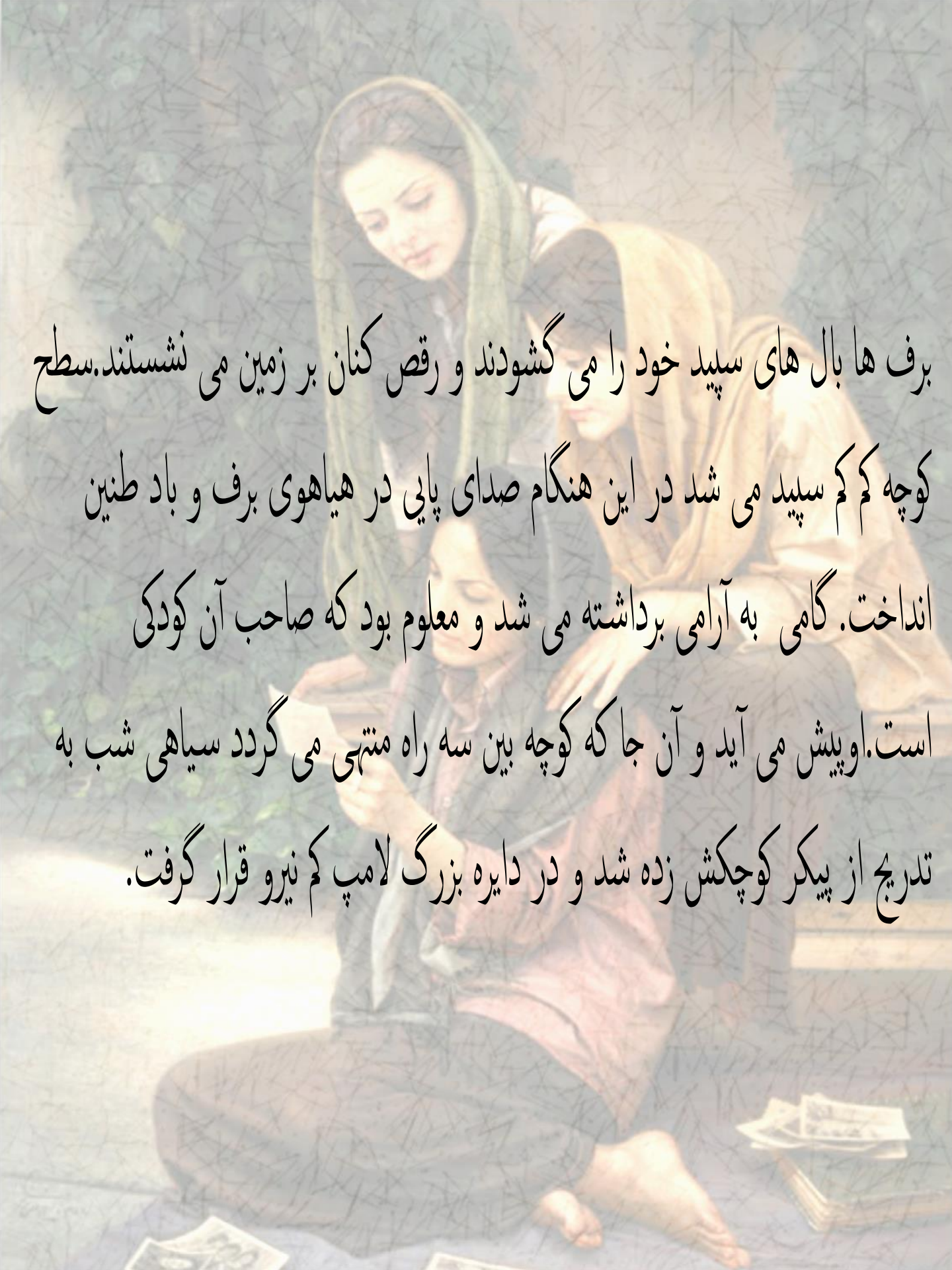
ولی در پاسخ این جمله کودکانه و محبت آمیز مریم نامادریش گفت: «ورپریده چه قدر بهت بگم منو مامان صدا نکن؟ ننه جونت الان زیر خاکه اگه مامان می خوای باید بری پهلویش فهمیدی. مریم تعجبی نکرد او منتظر چنین پاسخی بود و این ملایم ترین سخنانی بود که می توانست از نامادریش بشنود. آن وقت گفت: «چشم ماما..... و بقیه جمله با نگاه غضب آلود نامادری در گلویش خفه شد. ورپریده بیا برو از فشاری سر خیابان آب بیار و آن گاه کوزه را به او داد. مریم که می دانست سرپیچی از دستورهایی نامادریش با مشت و لگد همراه است؛ ناچار به راه افتاد.



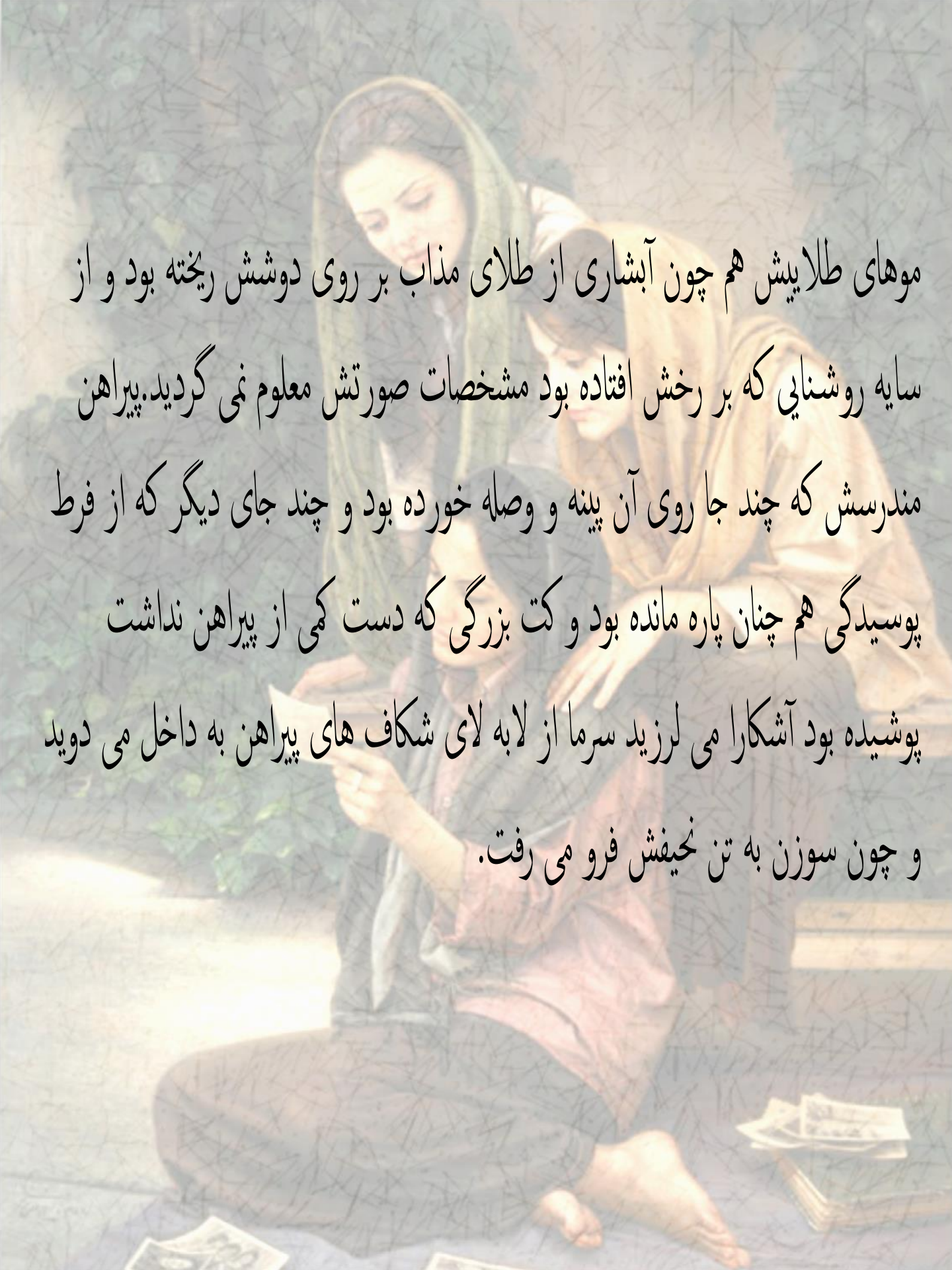
زمستان بود، باد سردی می وزید و تا اعماق استخوان ها نفوذ می کرد. خورشید لاشه
خونین خود را در پی کوه های مغرب می کشید و واپسین اشعه های طلایی اش را از
خلال ابرهای تیره به جهانیان نثار می نمود. درخت ها سخت و عریان در مقابل شلاق
باد سرخم می کردند و در گوش هم نجوا می نمودند و بلبلی بی آشیان بر مزار چمن
خشک زد و نغمه اندوه می سرود و کلاغ ها با صدای ناهنجار خود در خلال شاخه
های یک چنار قدیمی قارقار می کردند. جغدی بر دیوار خرابه ای نشسته بود و عزا می
خواند.

A woman wearing a light-colored headscarf and a dark top is sitting on the floor, reading a book. She is barefoot. The background is a plain, light-colored wall. The text is overlaid on the image in a white, stylized font.

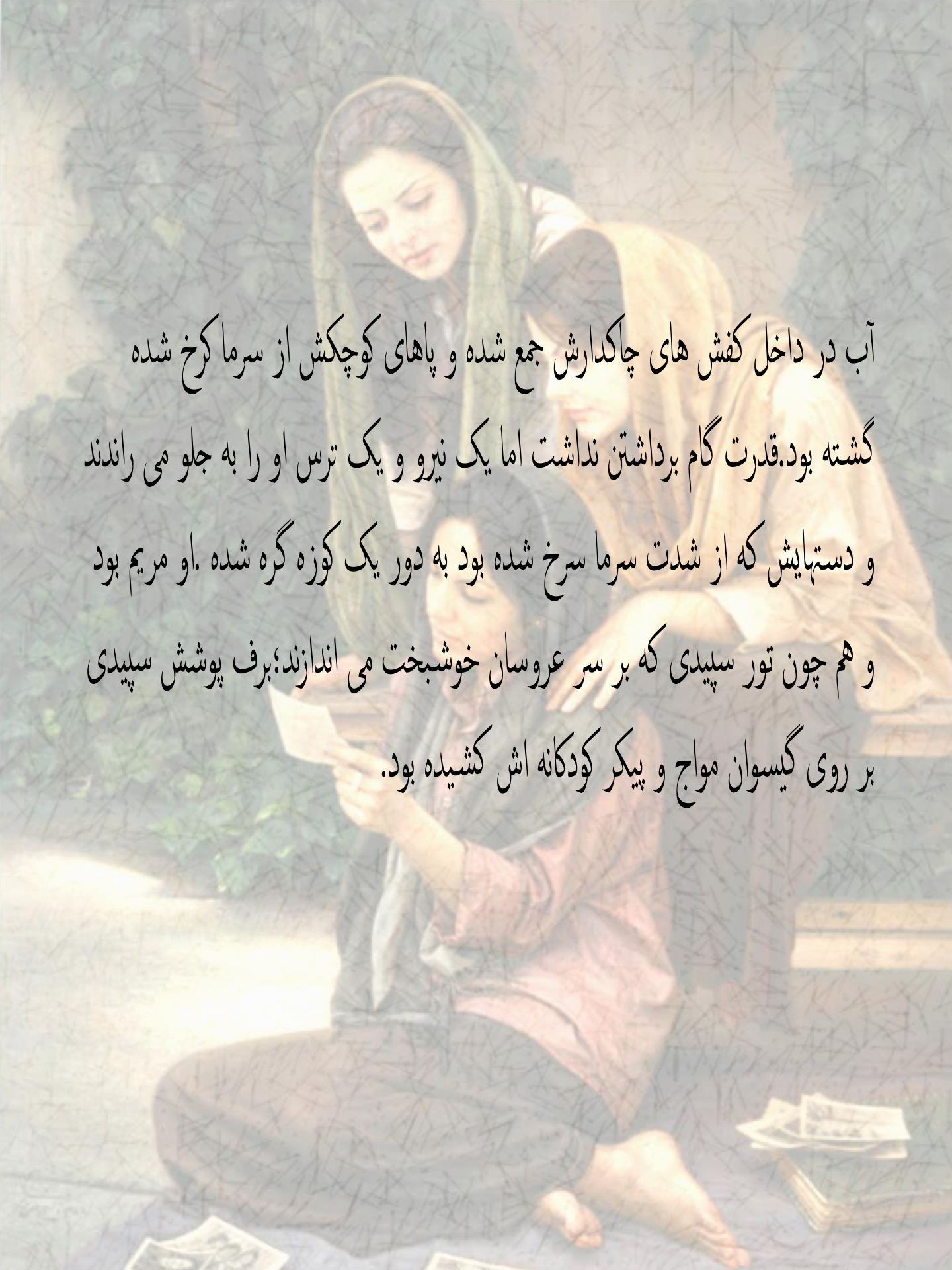
هیچکس در کوچه دیده نی شد و سکوت مطلق فضا را پر کرده بود و تنها با زوزه ی
باد و قارقار کلاغان این سکوت ماتم زا در هم می شکست.....خورشید غروب کرد و
تاریکی سنگینی بر شهر پرده سکوت کشید...!برهای تیره در هم می رفتند و ماه را که
می خواست در آسمان جلوه گری کند بر او تاختند و در زیر حجاب تیره خویش
گرفتند. لامپ چوب چراغ برق کوچه شکسته بود و بر غلظت تاریکی کمک می کرد. تنها
لامپ سر خیابان همان جا که فشاری آب است از دور سوسو می زد و نیز پرتو کمی
از چراغ سر سه راه به چشم می خورد.



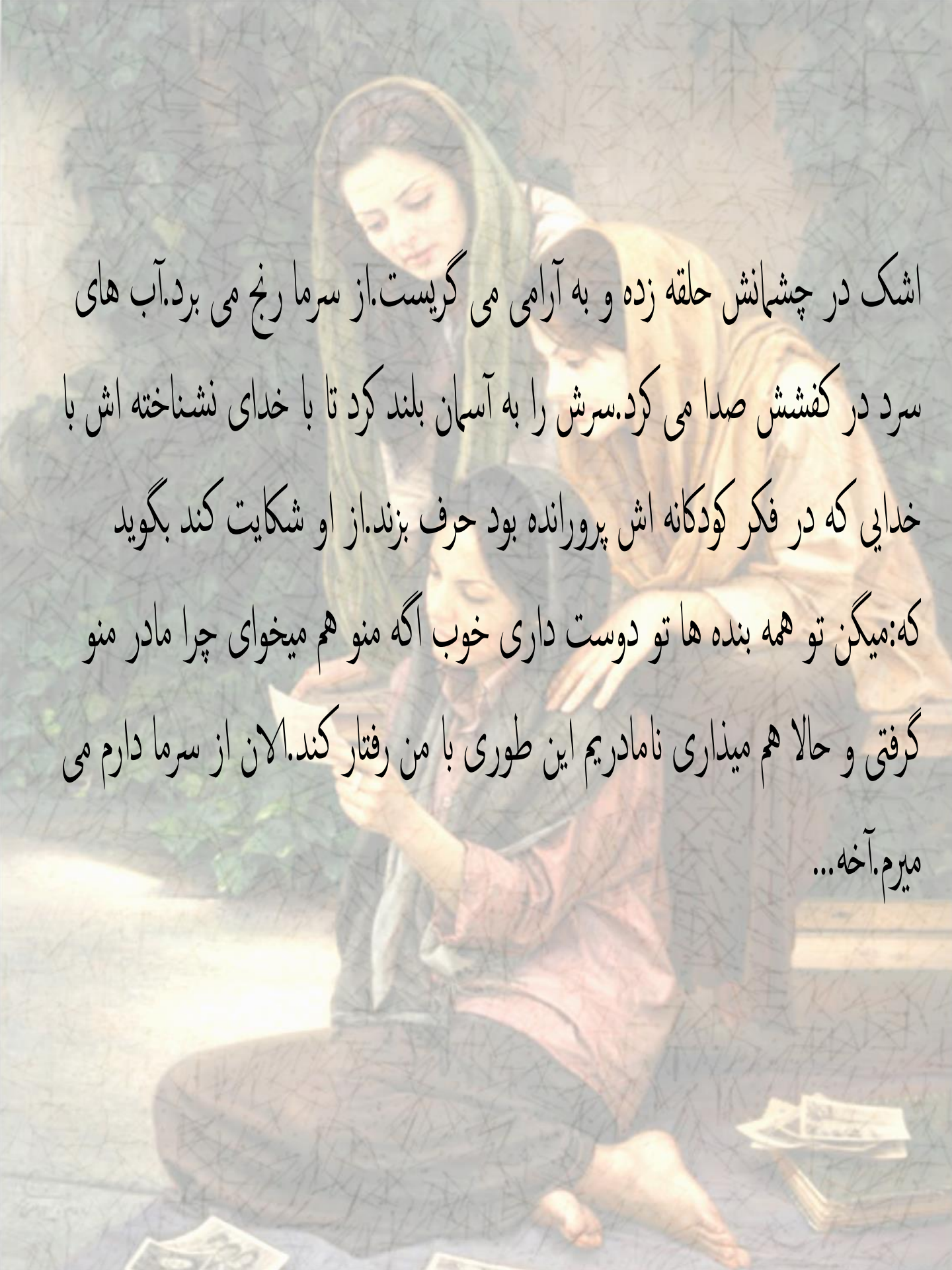
برف ها بال های سپید خود را می گشودند و رقص کنان بر زمین می نشستند. سطح
کوچه کم کم سپید می شد در این هنگام صدای پایی در هیاهوی برف و باد طنین
انداخت. گامی به آرامی برداشته می شد و معلوم بود که صاحب آن کودکی
است. او پیش می آید و آن جا که کوچه بین سه راه منتهی می گردد سیاهی شب به
تدریج از پیکر کوچکش زده شد و در دایره بزرگ لامپ کم نیرو قرار گرفت.

A woman in a green headscarf and a woman in a brown headscarf are sitting on the floor, looking at papers. The woman in green is holding a paper and looking at it intently. The woman in brown is looking down at the papers on the floor. There are several papers scattered around them on the floor.

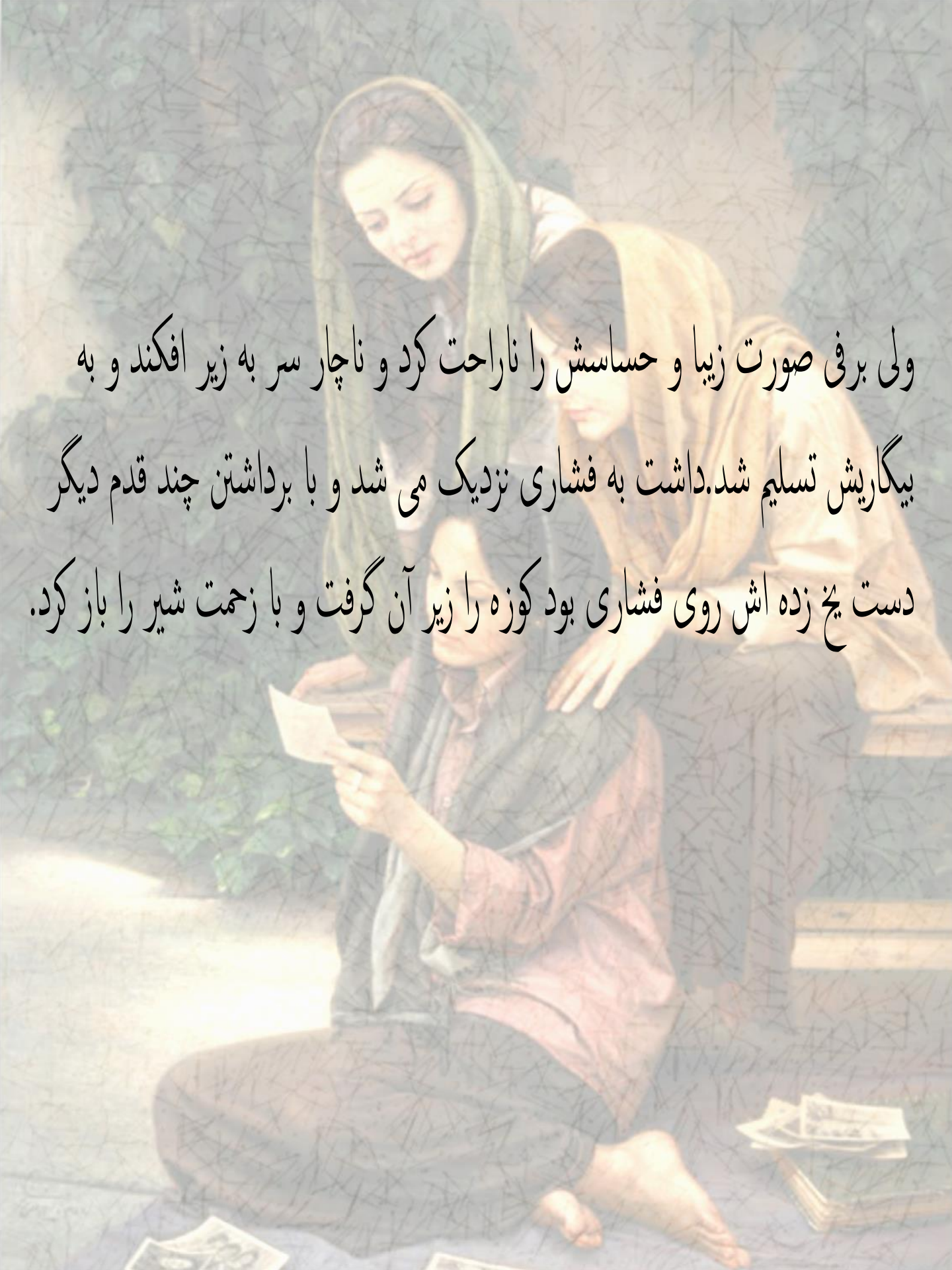
موهای طلایش هم چون آبخاری از طلای مذاب بر روی دوشش ریخته بود و از سایه روشنایی که بر رخس افتاده بود مشخصات صورتش معلوم نمی گردید. پیراهن مندرسش که چند جا روی آن پینه و وصله خورده بود و چند جای دیگر که از فرط پوسیدگی هم چنان پاره مانده بود و کت بزرگی که دست کمی از پیراهن نداشت پوشیده بود آشکارا می لرزید سرما از لابه لای شکاف های پیراهن به داخل می دوید و چون سوزن به تن نحیفش فرو می رفت.




آب در داخل کفش های چاکدارش جمع شده و پاهای کوچکش از سرما کرخ شده
گشته بود. قدرت گام برداشتن نداشت اما یک نیرو و یک ترس او را به جلو می راندند
و دستهایش که از شدت سرما سرخ شده بود به دور یک کوزه گره شده. او مریم بود
و هم چون تور سپیدی که بر سر عروسان خوشبخت می اندازند؛ برف پوشش سپیدی
بر روی گیسوان موج و پیکر کودگانه اش کشیده بود.



اشک در چشمانش حلقه زده و به آرامی می گریست. از سرما رنج می برد. آب های
سرد در کفشش صدا می کرد. سرش را به آسمان بلند کرد تا با خدای نشناخته اش با
خدایی که در فکر کودکانه اش پرورانده بود حرف بزند. از او شکایت کند بگوید
که: میکن تو همه بنده ها تو دوست داری خوب آگه منو هم میخوای چرا مادر منو
گرفتی و حالا هم میداری نامادریم این طوری با من رفتار کند. الان از سرما دارم می
میرم. آخه...

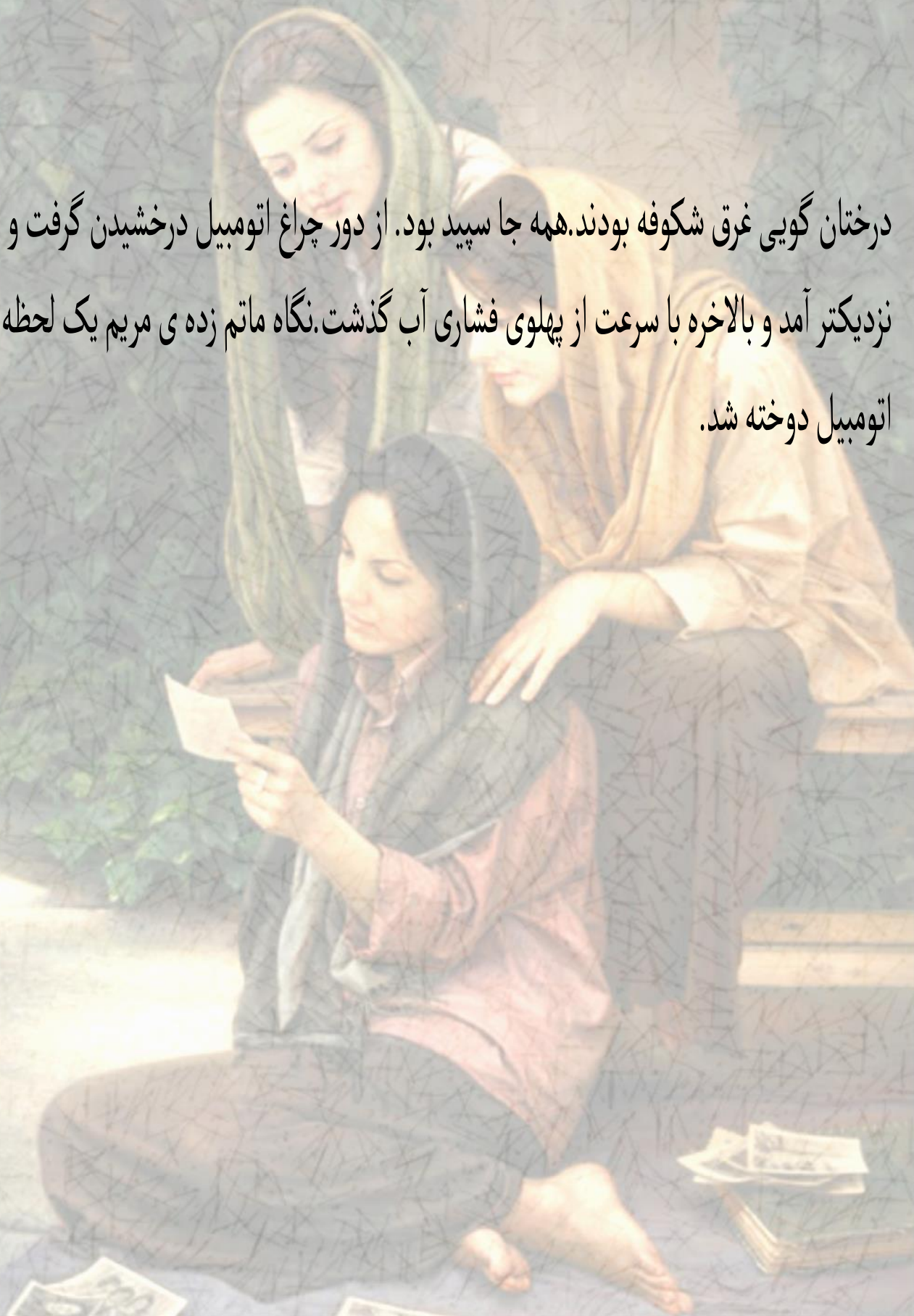


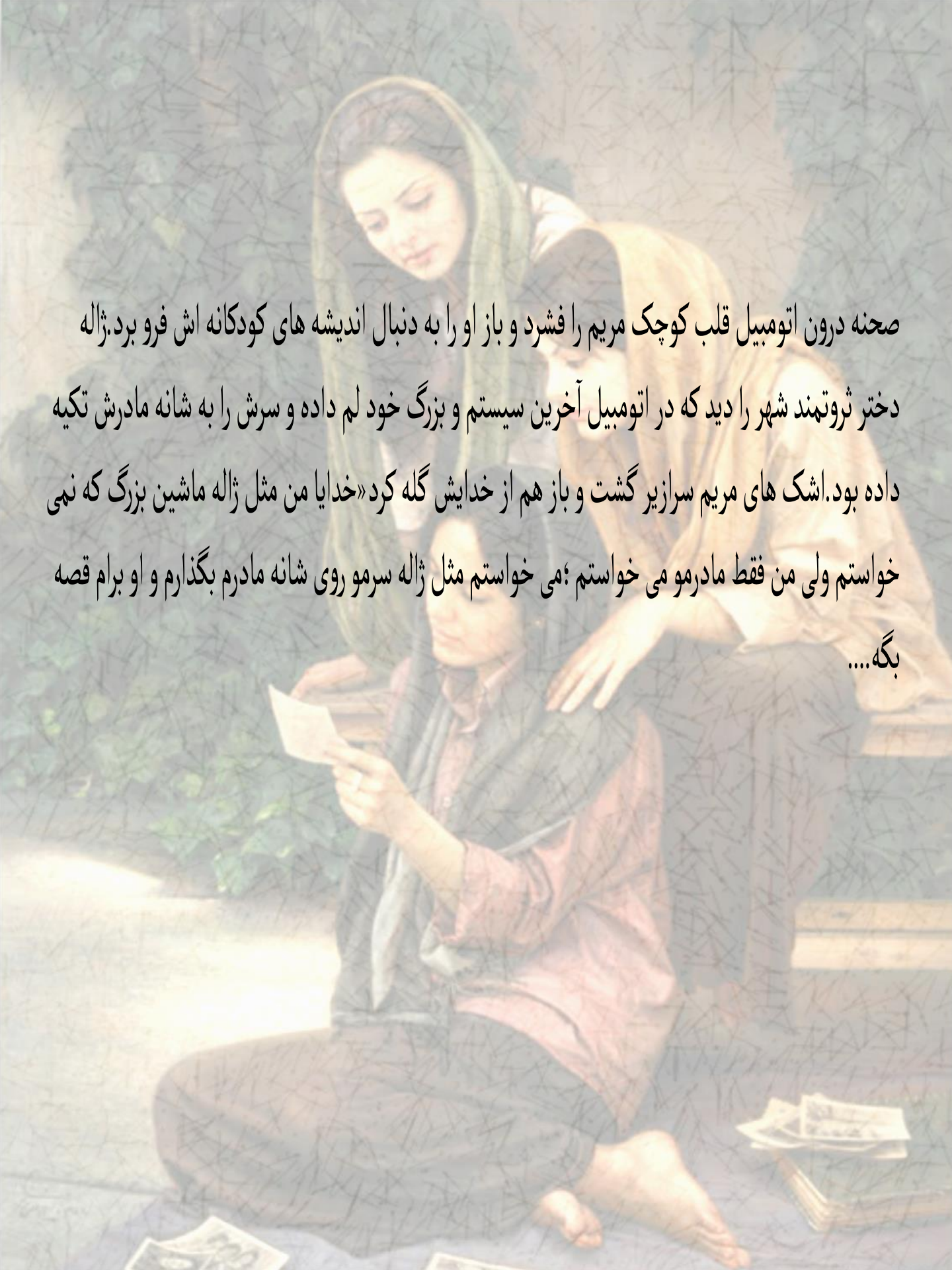
ولی بر فی صورت زیبا و حساسش را ناراحت کرد و ناچار سر به زیر افکند و به بیگاریش تسلیم شد. داشت به فشاری نزدیک می شد و با برداشتن چند قدم دیگر دست یخ زده اش روی فشاری بود کوزه را زیر آن گرفت و با زحمت شیر را باز کرد.



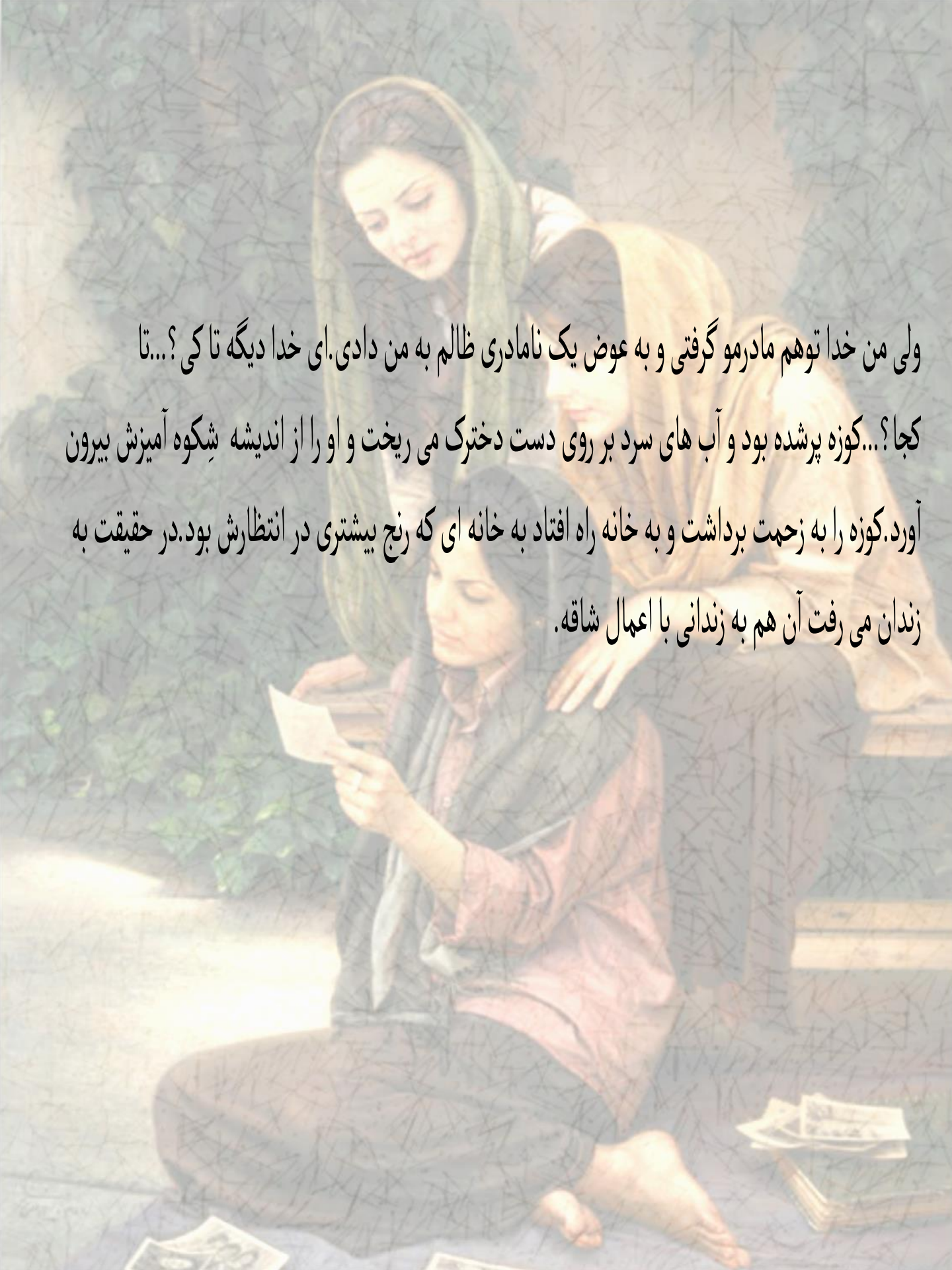
ناگهان آب فواره زد و پیکر برفی اش را خیس نمود شیر آب را کمی بست آب ها با
صدای مخصوص وبه آرامی در کوزه می ریخت. تلالؤ چراغ برق ها در خیابان مرطوب
انعکاس خیره کننده ای داشت.

درختان گویی غرق شکوفه بودند. همه جا سپید بود. از دور چراغ اتومبیل درخشیدن گرفت و نزدیک و نزدیکتر آمد و بالاخره با سرعت از پهلوی فشاری آب گذشت. نگاه ماتم زده ی مریم یک لحظه به درون اتومبیل دوخته شد.

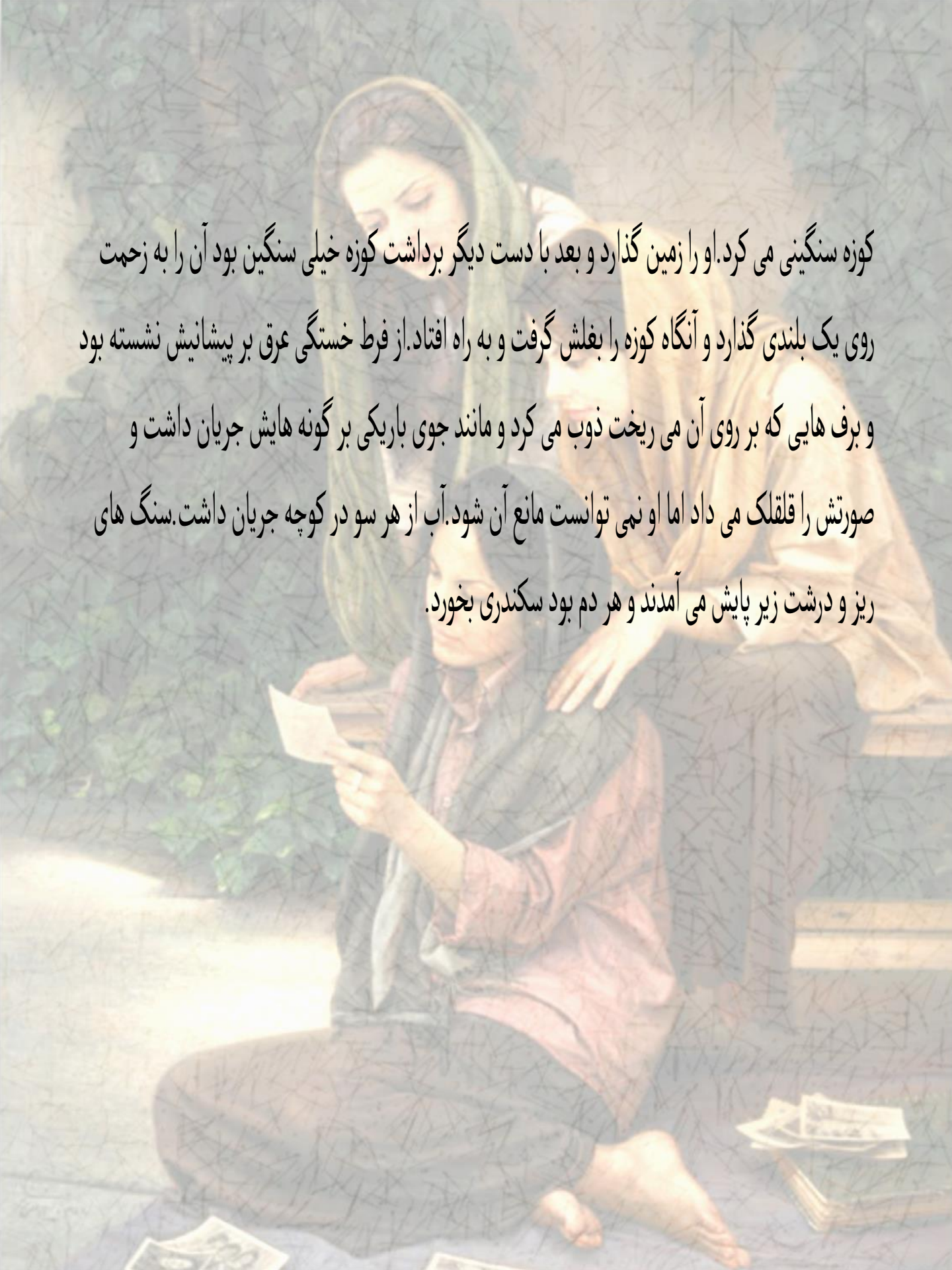




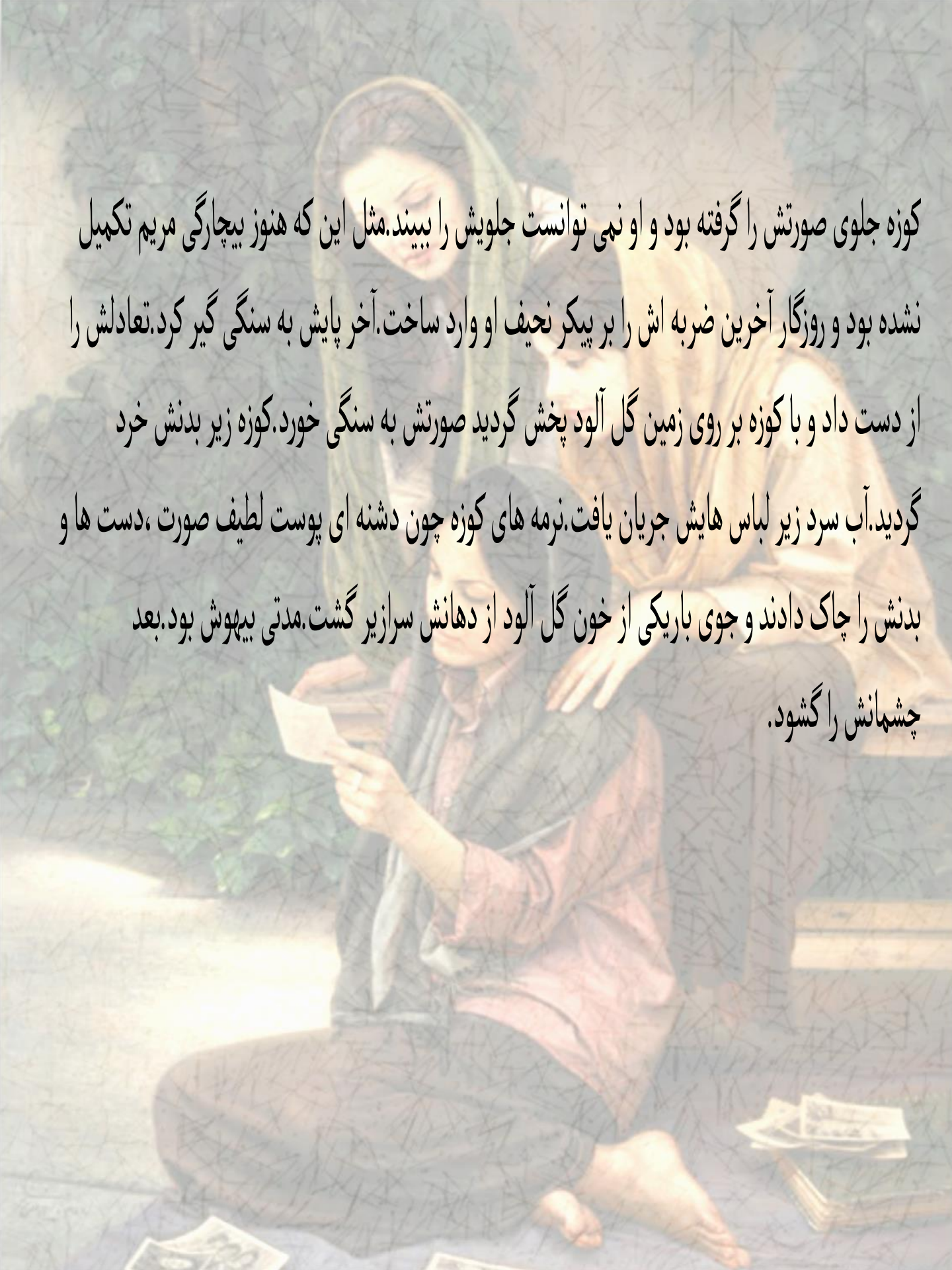
صحنه درون اتومبیل قلب کوچک مریم را فشرده و باز او را به دنبال اندیشه های کودکانه اش فرو برد. ژاله دختر ثروتمند شهر را دید که در اتومبیل آخرین سیستم و بزرگ خود لم داده و سرش را به شانه مادرش تکیه داده بود. اشک های مریم سرازیر گشت و باز هم از خدایش گله کرد «خدایا من مثل ژاله ماشین بزرگ که نمی خواستم ولی من فقط مادرمو می خواستم؛ می خواستم مثل ژاله سرمو روی شانه مادرم بگذارم و او برام قصه بگه....




ولی من خدا توهم مادرمو گرفتی و به عوض یک نامادری ظالم به من دادی. ای خدا دیگه تا کی؟... تا
کجا؟... گوزه پرشده بود و آب های سرد بر روی دست دخترک می ریخت و او را از اندیشه شکوه آمیزش بیرون
آورد. گوزه را به زحمت برداشت و به خانه راه افتاد به خانه ای که رنج بیشتری در انتظارش بود. در حقیقت به
زندان می رفت آن هم به زندانی با اعمال شاقه.

A woman wearing a green headscarf and a dark blue long-sleeved top is sitting on the floor, reading a letter. She is barefoot. Behind her, another person in a light-colored headscarf and a yellowish-brown top is standing, looking down at her. The background is a plain, light-colored wall. The text is overlaid on the image in a white, sans-serif font.

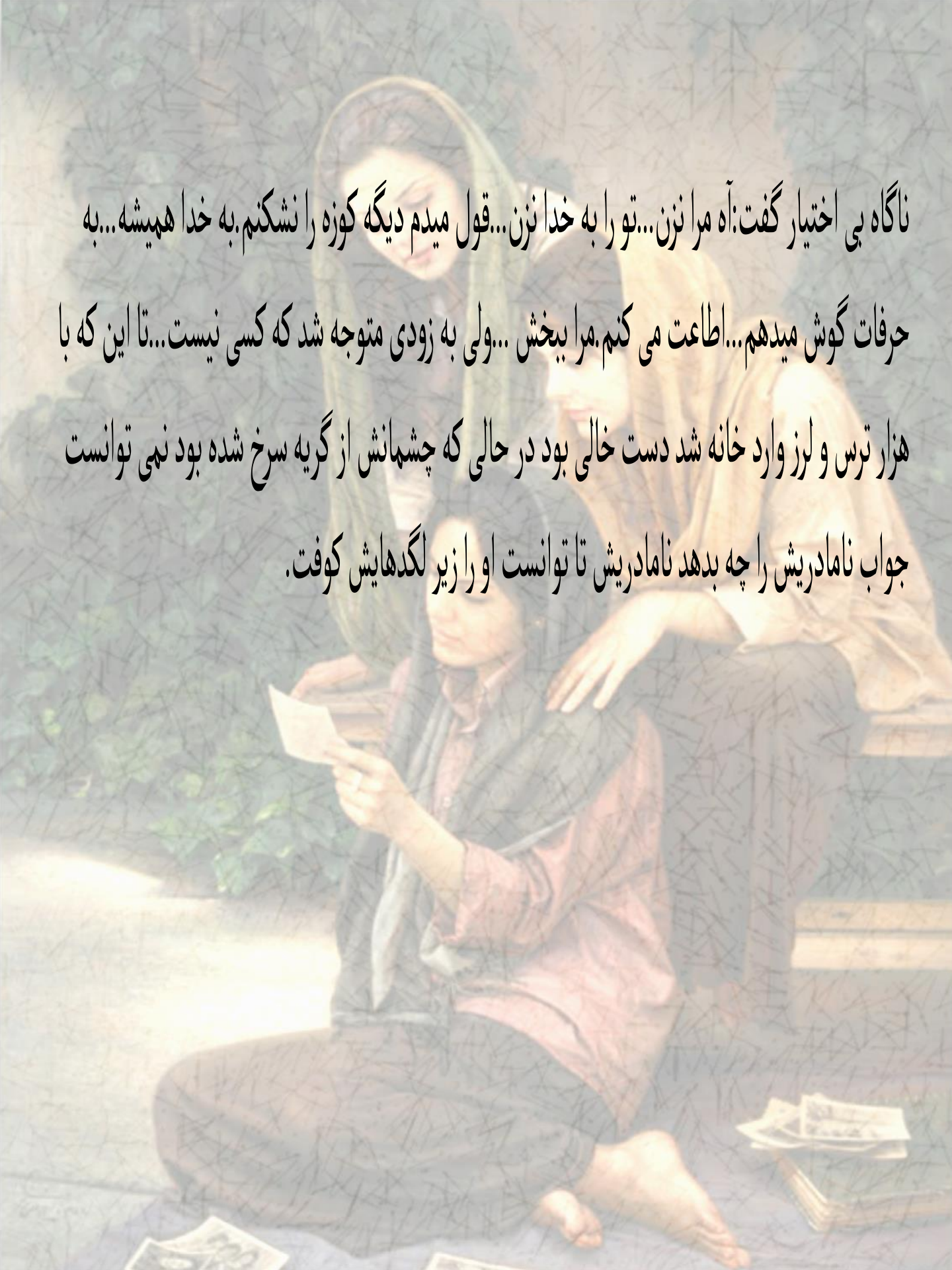
کوزه سنگینی می کرد. او را زمین گذارد و بعد با دست دیگر برداشت کوزه خیلی سنگین بود آن را به زحمت روی یک بلندی گذارد و آنگاه کوزه را بغلش گرفت و به راه افتاد. از فرط خستگی عرق بر پیشانیاش نشسته بود و برف هایی که بر روی آن می ریخت ذوب می کرد و مانند جوی باریکی بر گونه هایش جریان داشت و صورتش را قلقلک می داد اما او نمی توانست مانع آن شود. آب از هر سو در کوچه جریان داشت. سنگ های ریز و درشت زیر پایش می آمدند و هر دم بود سکندری بخورد.

A woman wearing a green headscarf and a pinkish-brown long-sleeved top is sitting on the floor, reading a letter. She is barefoot. Another woman in a brown headscarf and top stands behind her, resting her hand on the first woman's shoulder. The background is a textured wall with a geometric pattern. The text is overlaid on the image.


کوزه جلوی صورتش را گرفته بود و او نمی توانست جلویش را ببیند. مثل این که هنوز بیچارگی مریم تکمیل نشده بود و روزگار آخرین ضربه اش را بر پیکر نحیف او وارد ساخت. آخر پایش به سنگی گیر کرد. تعادلش را از دست داد و با کوزه بر روی زمین گل آلود پخش گردید صورتش به سنگی خورد. کوزه زیر بدنش خرد گردید. آب سرد زیر لباس هایش جریان یافت. نرمه های کوزه چون دشنه ای پوست لطیف صورت، دست ها و بدنش را چاک دادند و جوی باریکی از خون گل آلود از دهانش سرازیر گشت. مدتی بیهوش بود. بعد چشمانش را گشود.



دیگر سردی قابل تحمل نبود دست های خون آلودش را به زمین تکیه داد. سرش را کمی بلند کرد و بر نرمه های کوزه نگریست، ناگهان قیافه نامادریش را در خیال تصویر کرد، او را دید که می زند و برای این که کوزه را شکسته شکنجه و سرزنشش می کند.

A woman wearing a headscarf is sitting on the floor, reading a letter. Another woman is sitting behind her, looking on. The scene is set outdoors with some foliage in the background.

ناگاه بی اختیار گفت: آه مرا نزن... تو را به خدا نزن... قول میدم دیگه کوزه را نشکنم. به خدا همیشه... به حرفات گوش میدهم... اطاعت می کنم. مرا ببخش... ولی به زودی متوجه شد که کسی نیست... تا این که با هزار ترس و لرز وارد خانه شد دست خالی بود در حالی که چشمانش از گریه سرخ شده بود نمی توانست جواب نامادریش را چه بدهد نامادریش تا توانست او را زیر لگدهایش کوفت.



ای مردمان بگوئید آرام جان من کو؟

راحت فزای هرکس محنت رسان من کو؟



عروسک من چشمت را باز کن

نجوای دخترکی به گوش می رسد

از یک ضبط صوت مدفون!

از کتاب «لبخند پشت خاکریز»

مجموعه هایکوهای دفاع مقدس

پریسا فوجی

برای دانلود جدیدترین
کتاب های
پریسا فوجی

دانلود رمان، کتاب شعر، هایکو و..

به وبگاه:

margeghatreh.blogfa.com

مراجعه کنید.

منتظر پیشنهاد های شما عزیزان هستم